



بها ۳۵ تومان

آبان ۱۳۹۷

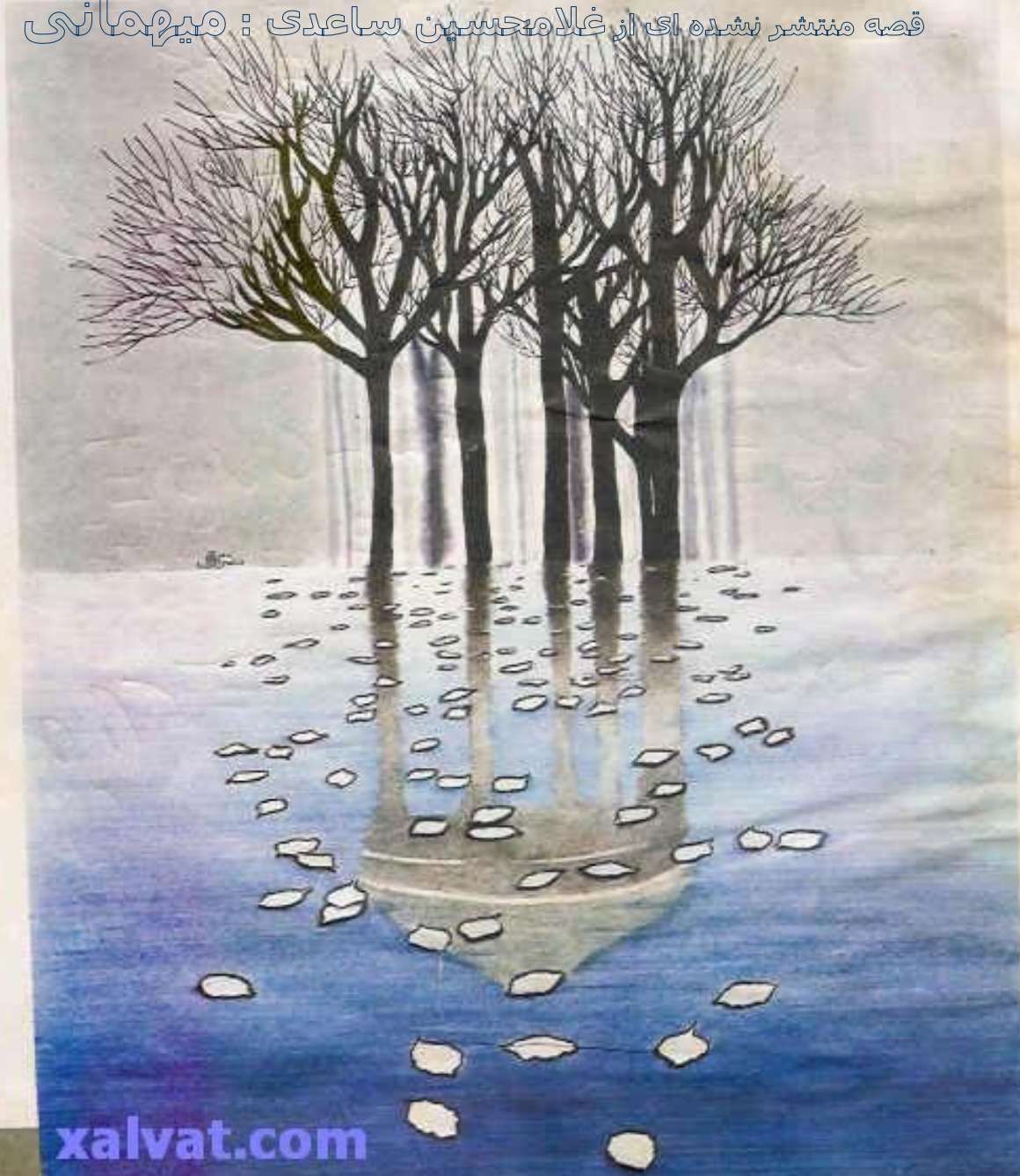
دنیاک سنگن ۲۲

۳۶۳

حافظ رندی زنده قازمان ما - عبدالعلی دستغیب

سلح و جنگ - محمود دولت آبادی ✪ منس نل توری - فریبرز رئیس دانا ✪ موسیقی ایرانی از دیدگاه حسن دهلوی
گفتگو با دکتر کاوسی در باره سینمای ایران ✪ قصه منتشر نشده ای از غلامحسین ساعدی ✪ شعرهایی از پداله رویایی
دارد چه اتفاق می افتد - جواد مجانی ✪ تکه ای به داستانهای کوتاه نجیب محفوظ - م. سجودی

قصه منتشر نشده ای از غلامحسین ساعدی : میهمانی





بِسْمِ اللّٰهِ

جواد مجابی	دارد چه اتفاق می افتند	۴	۱۳۶۷۵۹۲
عمران صلاحی	حالا حکایت ماست	۹	۲۲
محموده دولت آبادی	صلح و جنگ (بیان کابوس)	۱۰	
عبدالعلی دستغیب - غلامحسین نصیریپور	حافظ ، زندگی زنده تا زمان ما	۱۴	
غلامحسین ساعدی	هیچدانی	۲۲	
فاطمی ریجاوی	سرسره	۳۶	
ترجمه فرامرز سلیمانی	تذلیل شعری از لورکا	۳۰	
فریدون فویاد - غلامحسین سالمی	شعرهایی از بدالله رویایی - عظیم ذابلی	۳۷	
حسین دهلوی	موسیقی ملی در صیر تاریخ	۴۰	
مهدی ارجمندی	گفتگو با دکتر کاوسی	۴۷	
ترجمه م . سجودی	داستانهای کوتاه نجیب محفوظ	۵۰	
شمسالدین صولتی	در محفل شاعران	۵۶	
فریدرز رئیس دانا	مثنی نعل توری	۵۸	
سعید نبوی	ترجمه شعر ایران به انگلیسی و فرانسه	۶۴	

xalvat.com

دنیای سخن

علمی ، اجتماعی ، فرهنگی
 صاحب امتیاز و مدیر مسئول
 شمسالدین صولتی دهکردی
 زیر نظر شورای نویسندگان
 صندوق پستی ۴۴۵۹ - ۱۲۱۵۵ *

ناشر حضرت الله مجبودی
 صندوق پستی ۱۹۳۵ - ۱۲۱۵۵
 نشانی دفتر شورای نویسندگان و نشر:
 تهران ، بلوار کشاورز ، خيابان شهید
 علیرضا داغی ، شماره ۶۷ طبقه سوم
 تلفن ۶۵۴۴۴۰ - کد پستی ۱۲۱۵۶
 چاپ : ایران چاپ (اطلاعات) ۳۲۸۱
 توجه : شورای نویسندگان در ردیاسا
 قبول حکم و اصلاح مطالب ارسالی
 آزاد است و مطالب رسیدنیازگرداننده
 نمیشود . مسئولیت هر نوشته ای که در
 مجله میآید با نویسنده آن است

بهای اشتراک ۱۲ شماره مجله دنیای سخن در ایران

و دیگر کشورهای جهان

ایران ۳۰۰۰ ریال
 کشورهای آسیای ۴۸۰۰ ریال
 آمریکا و کانادا ۵۶۰۰ ریال

مبالغ یاد شده را به حساب شماره ۴۴۱۹/۳
 بانک ملت شعبه کویمختر زند ، دنیای سخن وارنیز
 فرمایید و پیش بانکی آنرا با فرم اشتراک بیاورید ؛
 تهران صندوق پستی ۱۹۳۵ - ۱۲۱۵۵ ارسال
 فرمائید .
 نشانی وکد پستی

xalvat.com



قصه منتشر نشده ای از غلامحسین سعیدی

میهمانی

منتشر نشده است .

سعیدی نویسنده ای نامدار دروطنش ودرسطح فرهنگ جهانی است در اینجا داستان کوتاهی را به نام " میهمانی " از او می آوریم که در حوالی سالهای پنجاه نوشته شده و به دلیل معلوم چاپ نشده است .

اشاره
با فرارسیدن دوم آذرماه ، سه سال از مرگ دکتر غلامحسین سعیدی نویسنده وناایستامه نویسی شهیر ایرانی می گذرد .
بیش از سی اثر او اعم از نمایشنامه ، داستان کوتاه ، رمان و فیلمنامه در ایران و خارج از کشور چاپ شده و بخش عمده ای از کارهای او هنوز

— خونه باش ببینم چه میشه کرد .
گوشی را گذاشت ، همه او را نگاه می کردند و منتظر بودند .
— زخم بوه .
مدیر تلفن را جابه جا کرد و پرسید : اتفاقی افتاده ؟
— مهمون رسیده ، مهمان غریبه .
یکی از معلمین با خنده گفت : مهمون غریبه دیگر چه صفتیست ؟
منصور روی بک صندلی نشست و گفت : او دوستای قدیمه ، بهادم نمی آد .
مدیر گفت : الان تو خودتس ؟
منصور جواب داد : آره ، زخم ناراحتی .
جابه جا شد و سیگاری روشن کرد . مدیر گفت : می خوای بری خونه ، برو .
منصور پرسید : کلاسو چکار کنم ؟
مدیر گفت : اشکالی نداره ، من میرم سر کلاسی .
بعد از ظهرم که درس نداری .
فوری بلند شد و گفت : اسباب زحمت نسبی .
مدیر گفت : نه جانم ، چه زحمتی ، برو بنه زندگی بت برس .
خدا حافظی کرد و از دفتر آمد بهیرون ، بچه ها تسو حیاط مدرسه می دویدند و سر و کول هم می پریدند ، وقتی از در بیرون می رفت ، بچه ها با خوشحالی نگاهش کردند و در گوشی چیزی گفتند . یکی از بچه ها از پشت سر داد زد : آقا مام تعطیلیم ؟
منصور بی آنکه برگردد گفت : نه آقای مدیر میون سر کلاسی .
موقعی که به انتظار ناگسی ایستاده بود صدای زنگ ساعت بعد را شنید .

۴
میهمان در اتاق میهمان خانه ، پشت به پنجره نشسته بود و پرویز و بهرام دو پسر منصور ، روی دو زانوی میهمان نشسته بودند و میهمان هر دو دستش را دور شانه ، بچه ها حامل کرده بود و هر سه با هم می خندیدند . منصور از پشت سر نمی توانست خندش بزند ، میهمان ، این میهمان غریبه . کدام آشنای قدیمی اوست ، وارد اتاق که شد ، پرویز و بهرام از روی زانوان میهمان پائین پریدند ، و میهمان با اندام درشت ، صورت گوشه خالی و غیب قرمز بلند شد و لحظاتی سر تا پای میزبان را ورنه انداز کرد و پرسید : خودتی ؟
چشم های مورب میهمان و گوش های بزرگ با لاله های آویزان ، بله خودش بود . ده دقیقه ای بعد دیگر را بغل می کنند . چه خوشحالی غریبی ، بچه ها ، بیعت زده نر آستانه در آن دو را نگاه می کنند و آخر سر زن صاحب خانه و خواهر جوانش که از فاصله دورتر با کنجکاری بیشتر به تماشا ایستاده اند ، از هم جدا می شوند ، زوبروی هم می نشینند و صاحب خانه می گوید : ای خدا ، ای خدا ، تو از کجا منو پیدا کردی ؟
میهمان می گوید : یادته ؟ یادته ؟ چه روزگاری داشتیم .
— عمری از هر دوی ما گذشته .
— تو چقدر شکسته شدی ؟
— عوضش تو خیلی جوون موندی .
— پیش از اینکه خودتو ببینم ، بچه ها همه چیز

منتشر شده است .
سعیدی نویسنده ای نامدار دروطنش ودرسطح فرهنگ جهانی است در اینجا داستان کوتاهی را به نام " میهمانی " از او می آوریم که در حوالی سالهای پنجاه نوشته شده و به دلیل معلوم چاپ نشده است .
منصور با تعجب پرسید : کی ؟
صدا گفت : نمی شناسمش ، انگار از سفر آمده .
منصور گفت : اشتباهی گرفته اینم ، شما کی هستین ؟
صدا گفت : من پرویزم .
منصور راحت شد ، غریبه نبود ، زخم بود .
بار اول بود که صدای زخمی را از پشت تلفن می شنید و بار اول هم بود که تلفن مدرسه او را می خواست .
خب چی شده ؟
— هیچ یه نفر اومده خونه .
— کجهد ؟
— میکه دوست دوران مدرسه تست .
— اسمش چیه ؟
— نمی دونم جمالی ، کمالی ، به همچو اسمی ، مدتی به فکر رفتم . کسی را به نام جمالی نمی شناختم و آدمی را به نام کمالی به یاد نمی آرد .
— حالا کجایی
— تو خونه ، نیوی ؟
— درون دارم ، الان که نمیشه .
— پس من تا ظهر چکارش کنم ؟
— چه کارش کنی ؟ نمی دونم .
هر دو ساکت شدند ، هر دو فکر می کردند .
— حالا چکار کنم ؟

بکشیده تلفن زنگ زد ، ساعت ده صبح بود .
فاصله ساعت دوم و سوم درس و او تازه وارد دفتر شده بود ، مثل همیشه با دست های تر ، سه نفر از معلمین در بک ردیف نشسته بودند و زهر لبی حرف می زدند و سیگار می کشیدند ، مدیر گوشی به دست پشت میز نشسته بود و می گفت :
" بله ؟ بله " که یک باره به صورت او خیره شد و توی گوشی گفت " بله شریف دارم " . هر سه چلم برگشتند و او را نگاه کردند و مدیر اشاره کرد ، و او جلو رفت و در فاصلای که دست هایش را روی میز خشتک می کرد پرسید " کیه ؟ " و مدیر با لبخند خفیی گفت " به خانوم " و او که گوشی را می گرفت زیر لب گفت " به خانوم ؟ "
هر سه ساکت شدند و چشم به او دوختند ، صدای بوق و رفت و آمد ماشین و شلوغی خیابان از آنطرف شنیده می شد ، درحالی که چشم به دیگران داشت گفت " الو ؟ الو ؟ "
صدای زنی جواب داد : آقای منصور ؟
— بله ؟
و صدای خیالی خودمانی گفت : خودتسی منصور ؟
منصور گفت : خودم ، شما ؟
زن انگار نفس راحتی کشید و گفت : نگاه کن ، یمنفر اومده تورو می خواد .

xalvat.com

هیچوقت کسی پشت آن نمی نشست و دو قفسه چوبی که از سالها پیش یثربج بر شده بود ، زینت این اتاق چند عکس بود .

منصور آهسته به اتاق خودش نزدیک شد ، با احتیاط در را باز کرد ، میهمان سرپا ، پشت میلو ، جلو قفسه کتاب ایستاده بود و کتابهای او را دانه به دانه بیرون می کشید ، ورق می زد و دوباره سر جا می گذاشت .

منصور از لای در نیمه باز سلام کرد ، میهمان با عجله برگشت و تا او را دید کتابی را که دستش بود ، نوری قفسه جا داد و با لبخند جواب سلامش را داد .

منصور پرسید : "نخواهیدی عزیز ."
 میهمان گفت : " نه عزیز"
 منصور پرسید : " پس چه کاری می گردی؟"
 میهمان جواب داد : " خودمو با کتابا مشغول کرده بودم ."
 منصور گفت : " لاید جات ناراحت بوده ، روی من سیاه ."
 میهمان اعتراض کرد : این چه حرفیه می زنی ، خیلیم راحت ، منتی من عادت ندارم بعد از شهرها بخوابم . هیچوقت ."
 منصور گفت : " وای من نمی دونم چه کار کنم که تو راحت ..."
 میهمان حرف او را برید : پس مگه قرار نبود که دیگه این حرفارو نزنم ."
 منصور دستپاچه گفت ، چشم ، چشم ، ببینم چایی رو کجا می خوری ، ما عادت داریم که چایی بعد از ظهر را تو حیاط زیر درخت بخوریم ، اگر تو ..."

میهمان ذوق زده گفت : " عالیو ، خیلیم عالیو ،"
 به طرف حیاط راه افتادند ، بچهها با لبخند از آندو فاصله گرفتند و میهمان با دیدن آنها با صدای بلند گفت : " به به ، به به ، دروا دسته گل ، هر دو خوشگل ، تر و تمیز ، کدام یکی تون قراره اول به عمو ما ج بدینها؟"
 بچهها خنده کنان برگشتند و پدرشان را نگاه کردند . منصور با لبخند به آنها اشاره کرد که نزدیک شوند . بچهها از جا نکان نخوردند . میهمان گفت : " عیله خوب ، حالا که این طوره ، عمو هم قهر می کنه ."
 بچهها هر دو نزدیک شدند ، میهمان خم شد و هر دو گونه پرویز و بهرام را بوسه و منصور با زوری میهمان را گرفت ، زیر چتر پد مجنون بزرگ نیز چوبی بزرگی کار گذاشته بودند و ساور و بساط چایی و ظرف پر موه همه کنار هم چیده شده بود و خانم صاحب خانه که دستی به صورت خود برده بود و آرایش مختصری به موهای خود داده بود ، کنار میز ایستاده بود ، میهمان تعظیم سختی به خانم صاحب خانه کرد و گفت : خانوم زیاده از حد اسباب زحمت شما شدم . ولی من این جا غریبه نیستم ، من توخونه برادرم هستم ، هرچی هم زحمت بدم ، ناراحت نیستم ."

میهمان گفت : این حرفارو نزن که پرویز بشدت ناراحت میشه ."
 همه دور میز نشستند و بچهها بین پدر و میهمان برای خود جا گرفتند ، بهترین توجه

معامله می کنین ؟
 میهمان با لبخند گفت : " ای هم چی ، رضح و روزگارم خوبه"
 میهمان گفت : " شکرخدا ، ماله ... می بینی دیگه ... زندگی آق معلمی ... با اشاره کوتاه دست ، انگار می خواست تمام زندگیش را نمایش دهد . میهمان با خنده ساختگی موضوع صحبت را عوض کرد : " راستی ، چرا حال واحوال بچههای متو نمی برسی؟"
 میهمان گفت : " آها ، تعریف کن ببینم ."
 میهمان گفت : " آکه بگم تعجب خواهسی کرد ."

میهمان مشتاقانه گفت : " پس زود باش ، آکه نگی که بیشتر در تعجب خواهم موند ."
 میهمان گفت : " آره منم دروا دختر دارم ، درست هم سن و سال پرویز و بهرام . پنج ساله و هفت ساله ."
 میهمان بی خودی به خنده افتاد : " عجیبه ، عجیبه ، لابد خیلی خوشگلان ؟ مگه نه ."
 میهمان گفت : " وای ، آکه خوشگل هم باشن به ما ماشون رفتن ، نه به من " و با حرکت انگشتان سرپای خود را نشان داد و هر دو خندیدند . و میهمان خم شد و آهسته گفت : ببینم ، اهل می و این چیزا هستی یا نه "
 میهمان چشکی زد و گفت : " چه جورم ."
 میهمان که خوشحال بلند می شد گفت : " پس کیلای می زنیم و بعد ببینم دنیا دست کیه ."
 و با صدای بلند از آستانه در صدا زد :
 " پرویز جان ، پرویز ، پیش از هر کاری اون سینی مارو مرتب کن ."

عصر ، خانم صاحب خانه ، بساط چایی و میوه را که روبراه کرد ، به سراغ شوهرش رفت که دراز به دراز کف اتاق پذیرائی افتاده بود ، آرام بیدارش کرد : منصور ، منصور ، چه خبرته ، باشو ."
 منصور چشم باز کرد ، انگار هیچ چیز یادش نبود ، سختی به سقف خیره تاند و زن بیادش آورد :
 " باشو شاید میهمان بیدار شده روش نمیشه بهاد بیرون ."

که منصور یکمرتبه از جا برید ، پای چشم هاش نرم کرده و موهاش آشفته بود . زن زیر لب گفت :
 " تو که هیچوقت ظهر عرق نمی خوردی ، حالا ... و منصور انگشت روی لب گذاشت " هیس "
 زیر دستشویی به سرویسش آب زد و با حوله خود را خشک کرد ، و موهایش را شانه زد ، جرعه ای آب خنک خورد . اصلا احساسی حسنگی و ناراحتی نداشت . زن که حوله را از دست او می گرفت گفت " همه چی حاضره ، لباس بچههارام عوض کردام ."

بچهها با لباسهای تر و تمیز و موهای شانه زده ، ساکت و آرام در درگاهی حیاط ایستاده بودند و پدر را تماشا می کردند ، پشت سر آنها شاخه های بین سجنون با نسیم عصر نکان می خوردند .

میهمان در اتاق کار میهمان خوابیده بود ، اتاق کار ، یک تخت یک نفره داشت که هیچوقت کسی روی آن نمی خوابید ، یک میز تحریر کسه

از سیر تا بهار برام تعریف کردند .
 - وحالا نوبت تست که همه چیزو از سیرتا بهار برای من و بچهها تعریف کنی .
 - باور می کنی که با چه اشنایاتی دیدنت اومد ام ؟
 - و تو می دونی که آکه همه دنیا رو بهم می بخشیدن این همه خوشحال نمی شدم ؟
 میهمان رو به بچهها کرد و گفت : بچهها ، به مامانتان بگین بیاد تو .
 و میهمان به دوستش گفت : عجب زن خوبی داری ، خیلی باید خوشبخت باشی .
 - هین الان که واقعا خوشبختم ، جدی میگم .

زن با لبخند وارد اتاق شد و صاحب خانه گفت : بروین ، می دونی این عزیز کیه ؟
 و زن بدو رخ جواب داد : آره ، خیلی تعریفتونو کرده بودی .
 میهمان با اشاره سر به خانم صاحب خونه تعارف کرد .
 صاحب خانه با لبخند رو به میهمان کرد و گفت " خوب ، خوب ، که این طور ، تو و این شهرستان دروب و داغون و سوت و کور ."

میهمان گفت : ولی من انگار تو بیشتر اومد ام . صاحب خانه پرسید : چه روزی متو پیدا کردی؟
 میهمان گفت : هم چی تصادفی ، به یکی از رفقاتم برخوردم و آدرس تورو از اون گرفتم .
 رفیق من ، کی بود ؟
 - نمی دونم ، تو یوسفهونی بهم برخوردیم .
 - از کجا قهیمیدی رفیق منه ؟
 - اونم معلم بود ، من یاد تیرو کردم و اون گفت که باهات آشنایی ، حال و احوالتو یوسیدم و آدرس تو از اون گرفتم و دل تو دلم نبود که بیادت یکنم . .
 - نمی دونم کی بوده ، اسم و رسمش یادت دس ؟

- اصلا ، به آدم سیاه چرده ای بود .
 خانم صاحب خانه می خواست از اتاق بیرون برود که شوهرش گفت : هی پرویز جان تو فکر پذیرائی نیستی حداقل ..."
 و میهمان وسط حرف میهمان دوید " ببین آکه زیاده از حد بهم تعارف کنین من یسعادت هم این جا نمی مونم "

میهمان نیم خیز شد : " چی ؟ به ساعت ؟ خیال کردی ، کی ولت می کنه ."
 میهمان تکرار کرد : به همان شرط و شروط .
 میهمان پرسید : تا کی پیش ما هستی؟
 میهمان گفت : یک دو روز بیشتر وقت ندارم .
 میهمان گفت : اینهمه راه واسه دوسه روز؟
 میهمان گفت : با هزار زحمت این وقتو گیر آورد ام .

میهمان پرسید : ببینم ، راستی کجا هستی ؟ چه کاری کنی ؟
 میهمان گفت : شرکت داریم . و مشولوم .
 میهمان پرسید : شرکت چی ؟
 میهمان گفت : شرکت تجارتنی ، یعنی چه جور یگم ، معاملات خارجی .

میهمان تازه متوجه سرویز میهمان شد ، در حالی که براندازش می کرد گفت : یعنی با خارجه

میهمان به آندو بود: خب بچهها تعریف کنین ببینم، چی چیزو بیشتر دوست دارین، " بچهها همدیگر را نگاه کردند و خندیدند، پدر گفت " برویز خیلی دوست جاره نقاشی بکنه، نقاشی های خوبی ام کرده، " میهمان گفت: بارک الله، بارک الله چی چی می کنی؟
خانم صاحب خانه فنجان های پر چایی را روی میز چید .

برویز خندید و چیزی نگفت. مادرش جواب داد: همه چی می کنه، درخت، خونه، پرند، آدم، ماشین. و پدر اضافه کرد: گاهی وقتا عکس منو می کشه، عکس مادرشو می کشه، عکس بهرام می کشه که قهر کرده و رفته تو هشتی قایم شده. میهمان پرسید: مگه بهرام شهر می کنه؟ بهرام با دلخوری برگشت و به پدرش اعتراض کرد " بابا! "

و با کف دست زد رو دست برویز، میهمان خندید و گفت " خب، لابد به شوخی می کنه، مگه نه؟ " پدر گفت: البته، بهرام که هیچوقت قهر نمی کنه. میهمان پرسید: خب، خب، بهرام خودش چه کار می کنه؟ خانم میزبان گفت: بهرام کار دستی رو دوست داره و خیلی م خوب بلده .

میهمان درحالی که چایی می خورد پرسید: مثلا " چی بلده، ها، بهرام خان چی بلده؟ " بهرام گفت: خوب بلد نیستم. پدر گفت: چرا دیگه، چند تا پادپادک خیلی قشنگ ساخته، از کاغذای رنگی بچه بازی خوشگل درس کرده، البته همه شو واسه خودش درست نمی کنه، واسه برویزم درست کرده. میهمان گفت: بارک الله، بارک الله، این شد کار حسابی.

پدر گفت: بچهها بی خوابین کارتونو نشون عمو بدین؟ و میهمان یک موبه گفت: نه، حالا پدیده صبر کنین. " روگرد به زن صاحب خانه و گفت: خانم مکنه بچه چایی دیگه لطف کنین، بلند شه و با عجله رفت توی ساختمان، همه او را نگاه کردند. زن زیر لب گفت: انگار آدم خیلی خوبیه. " و شوهر گفت: " بی نظیره. "

زن پرسید: چطور شده بکدفه هوای تورو کوده؟ شوهر گفت: خبر نداشته که من کجام و چه کار می کنم. هر دو ساکت شدند، چند لحظه بعد میهمان با دو چمدان بزرگ وارد حیاط شد، میزبان بلند شه و گفت: " چه کار می کنی؟ " میهمان گفت: " هیچ چی پدیده صبر کن. " آمد و سر جای خود نشست و گفت: " خب، حالا ببینم از این تو واسلین کوچولوها چی درمی آد، " یکی از چمدان ها را باز کرد، بچهها جابجا شدند و پدر و مادر بچهها هم زیر چشمی مواظب بودند .

میهمان گفت: " خب، پیش از همه، ببینم ایناچیبه. " توی چمدان خم شد و دو دست لباس بچگانه بیرون آورد و گفت: بعله، انگار اینا درست اندازه تونه. " و هیکل بچهها را نگاه کرد و گفت " بعله. " و لباس ها را به بچهها داد. میزبان گفت " ای بابا، چرا خجالتمون... " میهمان به شوخی اخم کرد و گفت: " به هیچ کس مربوط نیسی. "

زن و شوهر همدیگرا نگاه کردند و خندیدند، میهمان دوباره توی چمدان خم شد. " بعله، نفری دو جفت کفش، اینا مال سرکار، " دو جفت کفش جلو بهرام گذاشت و دوباره خم شد: ایام مال شما. " و دو جفت کفش جلو برویز گذاشت. و حالا کلاه، انشالله که کلاه دوست دارین. "

دوتا شاپوی کوچولو با گل و بنه بیرون آورد و نشان صاحب خانه داد و گفت: " با مزه، مگه نه؟ " همه خندیدند، کلاهها را گذاشت رو سر تک تک بچهها که اندازه بود. میزبان پرسید: " تو اندازه اینارو از کجا میدونستی؟ "

و میهمان گفت: ای، همچی رو خبرداشتم. " زن صاحب خانه با خوشحالی زیاد چایی خود را سرکشید و میهمان که دوباره توی چمدان خم شده بود گفت: " لباس بپیکنیکم این جا دارم، مدتی داخل چمدان را کشت و گفت: " نه، انگار تو چمدان دیگس. "

و یک بسته بزرگ بیرون آورد و گوشه بسته را پاره کرد و گفت: آها. بعد رو به خانم صاحب خانه کرد و گفت: می بخشید خانوم، این قابل شارو نداره، ولی خانم واستون پسند کرده. از گوشه پاره شده بسته، پارچه زرق و برق داری تلمه می کشید. خانم صاحب خانه گفت: به خدا این دیگه خیلی زیاده. میهمان انگار حرف او را نشنیده بود که

جعبه کوچکی بیرون کشید و گفت: وای این می آره، بچهها نزدیکتر شدند. میهمان جعبه را باز کرد، سنجاق سینه با خوشه های سفید آویزان در بستر مخمل قرمز همه را به ذوق آورده بود و میهمان دوباره تکرار کرد: " آره این می آره " و بطرف خانم صاحب خانه دراز کرد. و زن صاحب خانه دست و پا گم کرده، نمی دانست چه کار کند، چند بار زیر لب گفت: " آقا، آقا، آقا " و میهمان گفت: " می دونین این هدیه عروسی شما، انگالش در اینه که خیلی دیر تقدیم میشه. " و میزبان گفت: " نوه، تو چه کار داری می کنی؟ " میهمان چشمکی زد و گفت: " چته؟ آگه خیلی عجله داری، سهم تو، تو اون یکی چمدونه، خودت واکن. "

و خم شد و جعبه بزرگی را بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت: " این تو یک قطار

خوشگله که هم راه می ره و هم سوت می کشه و کلم مسافر سوار و پیاده می کنه. " نشاط عجیبی به همه مسلط بود .

ساعتی به غروب نمانده بود، اما تقسیم سوغاتی ها هنوز تمام نشده بود. اول شب دونفری رفتند بیرون، میهمان و میزبان، آقای جلالی و آقای منصور، کنار به کنار هم، سیگار بدست از حاشیه خلوتی پیش می رفتند، از کنار نارون های جوانی که به فاصله هم کاشته شده بودند .

آقای جلالی گفت: " زندگی در شهرهای کوچک هم یو بی لطف نیسی، " و آقای منصور جواب داد: " زیاده از حد کامل کننده است. " آقای جلالی گفت: این آرامش خاطر و این سکوت را جاهای شلوغ که نیشه پیدا کرد .

هم چنین بی حوصلگی و دل مردگی این چارام نیشه جاشی پیدا کرد . - چرا؟ مگه چیزی کم و کسر داری؟ - از چه نظر؟ - بطور کلی . - تو کم و کسر نداری؟ - من یکی نه، و خیال نمی کنم که تو هم داشته باشی. " شاید .

چند قدمی در سکوت پیش رفتند . هر دو فکر می کردند، آقای جلالی بوگشت و گفت: " بدجووری " شاید " گفتی، ولی من فکر می کنم تو با این خانواده ساکت و آرام و این زندگی تر و تمیز و نقلی خیلی باید خوشبخت باشی. - خوشبختی تنها با خانواده نیسی . - با کسی معاشرت نمی کنی؟ تو محیط کار، یا همسایه ها، " - خیلی کم .

- چرا، تو که همیشه آدم بچوشی بودی. " - الان مردم به جور خاصی هستن، دورهم که جمع می شن هیبتی حوصله حرف نداره، کارشون چرت و پرت گفتن و تفریحشون بسازی ورقه. " - خب، می خواستی چه جووری باشی؟ " - حوصله صحبت جدی و تدارن .

- ببینم، تو هنوزم طرفدار حرف جدی و حساسی هستی؟ - اشکالی داره؟ - نه اتفاقا " خیلی ام خوبه، - تو چی؟ " - والا اون وقتا باده که من هیچوقت حال و حوصله این چیزارو نداشتم، ولی خب، بالاخره آدم سوئالش بالا میره، خیلی چیزا می فهمه و به ناچار این حرف و سخن ها پیش می آد .

- والا نه روزگاریه که دیگه آدم نمی تونه چشم و گوش بسته از کنار همه چی ردیشه . - با این حساب تو همیشه تنهایی، آره؟ - نه، اتفاقا " چند نفری این جا هستن که به چیزایی سرشون میشه . - جدی؟ " - آره، مخصوصا " چند نفری که خیلی

باشنویسن، ولی اونام همین جووری می سوزن و

می‌دونم چه خاکی به سر بکنم .
 - لابد تو فقط با اونا دمخوری .
 - دمخور که نه ، گاه گذاری دور هم می‌نشینیم
 و از این دروازه در حرف می‌زنیم .
 - خیلی غنیمته ، راجع به چه مسائلی حرف
 می‌زنین ؟
 - چه می‌دونم ، واسه حرف زدن که آدم
 برنامه بخصوصی نداره ، بالاخره از بهجا شروع
 میشه دیگه .
 - همگی اهل مطالعه‌ن ؟
 - آره ، بیشترش هم راجع به کتاباتی که
 خوندم حرف می‌زنیم .
 - آها ، دیدم که توام تو خونه زیاد کتاب
 جمع و جور کردی .
 - ای ، چه کار کنم ، اگه این پرتویلاهای
 فعلی‌ام که آدم نخونه ، می‌بوسه و می‌ترکه .
 - زیاد چیز می‌خونی ؟
 - اگه پیدا بشه .
 - دوستات چی ؟ اونام می‌خونن ؟
 - آره ، دو نفرشون خوب زبان خارجی بلدن
 و خیلی‌ام مطالعه می‌کنن .
 - لابد آدمای جالبی‌ان ؟
 - من که همیشه از ایشون چیز یاد می‌گیرم .
 و اگه اونا نبودن که خیال می‌کنم از نظر روحی
 تا حال هفت کفن پوسونده بودم .
 - چرا ؟
 - می‌دونم ، به نظر من ، هر نوع رابطه یک
 نوع بده پسندانه ، آدم تا این چنین رابطهای
 نداشته باشه ، از کار می‌افته و تبدیل به یه
 ماشین ساده که صبح باید پاشه و شب باید بخوابه
 و در این فاصله کاری رو بکنه که روز پیش می‌کرد
 و روز پیش‌تر می‌کرد و روزهای پیش‌ترتر می‌کرد .
 - ای بابا ، من دیگه دارم از خودم ناامید
 می‌شم ، خیلی باید مواظب خودم باشم .
 - چرا ؟
 - چون من یکی از اونایی‌ام که تو تعریفشونو
 می‌کنی .
 - از کجا میدونی ؟
 - خب ، منم هر روز صبح از خواب بلند
 میشم و شب گریه مرگومیدارم و در فاصله هسون
 کاری رو می‌کنم که هر روز می‌کردم .
 - واسه چی نمی‌خوای تنبیر روشیدی ؟
 - اشکال در رابطه ، من و دورویام هست ،
 اگه منم مثل تو دوستای خوبی داشتم ، لابد به
 این صورتم در نمی‌آمدم .
 چند قدمی در سکوت راه رفتند . آقای جلالی
 گفت : دلت می‌خواد بریم یه جایی بنشینیم ؟
 آقای منصور گفت : حتماً .
 سوار تاکسی شدند ، آقای جلالی گفت : لابد
 دستوراون دنج و تمیزی می‌ناسی .
 منصور گفت : البته نه مثل اونایی که شما
 میرین .
 بعد رو به راننده کرد و گفت : " آقا برو
 باغچه "
 و جلالی پرسید : باغچه کجاس ؟
 منصور گفت : گوشه دنجیه ، بر دار درخت ،
 خیال نمی‌کنم بدست بیاد که پای جوی آب عرق
 بخوری .

جلالی گفت : من مرده این جور جاهام .
 دیگر حرفی پیش نیامد . حاشیه شهر تاکسی
 نگهداشت ، پیاده شدند . باغ بزرگی بود با
 نرده‌های فلزی و چراغ زنبوری‌های پایه‌دار که
 فاصله به فاصله چیده بودند و صدای زمزمه ملایم
 آبی به گوش می‌رسید و وارد که بی‌تجدد صاحب
 باغچه که پشت میز نشسته بود ، بلند شد و به
 آنها سلام کرد و آقا جلالی یک باره چشمش افتاد
 به تلفن و به آقا منصور گفت : ببینم میشه
 دوستانترو هم دعوت کنی ؟
 و منصور بی‌خیال گفت : " چرا میشه ، اونا
 همیشه بی‌کارن ."
 و دفتر تلفن را از جیب درآورد و هر دو
 بملف تلفن پیش رفتند .

آخر شب که به خانه برگشتند ، خانم صاحب
 خانه زیر بید همچون کنار میز نشسته بود و کتاب
 می‌خواند ، بی‌حوصله و مضطرب بود ، تا آمدو
 را دید بلند شد و گفت : " کجا هستین ، از
 نگرانی نمی‌دونستم چه کار کنم ."
 میهمان گفت : همه را به‌جور بگیرین خانوم ،
 تقصیر منه ، اما جای شما خالی ، یکی از شبهای
 بی‌تظیر بود ، با آدم‌های جالبی آشنا شدم ،
 بی‌تظیر بودن ، خدایا ، تو گوشه و کنار چه
 مغزاتی پیدا می‌شن .
 رو به میزبان کرد و گفت : می‌خوام دعوت
 کنم که همه‌شون بهمراه تو ، مدتی مهمون من
 باشین ...
 میزبان گفت : همین امشب هم که تو کارو
 خراب کردی ، می‌دونم بیرون ، ایشون اجازه
 نمی‌دن کسی دست تو جیب بیره .
 خانم میزبان گفت : تقصیر تست ، بادت
 باشه .

میهمان گفت : آخ ، آخ ، این حرفارو نزنین .
 کنار میز نشست ، میزبان هم نشست . سگاری
 روشن کردند ، خانم صاحب‌خانه گفت : چیزی
 میل ندارین ؟
 میهمان گفت : " اصلاً و ابداً " .
 خانم صاحب‌خانه گفت : حتی یک تپهه .
 میهمان گفت : همه چی خوردیم ، من که
 دیگه جا ندارم . دستی به صورتش کشید و گفت :
 صعب روزی گذراندم . واقعاً چه بحث‌هایی
 می‌کردین ، هممون روشنن ، همتون ، بارک‌الله ،
 اون آقا ، اسمش چی بود ، آقای ولی ، ولی زاده ؟
 خیلی آتشش تند بود " و افتاد به خنده و اضافه
 کرد : راستش بخوابین حق به جانب او بودها ،
 مگه نه ؟"

میزبان گفت : آره ، همیشه این جور بحث
 می‌کنه .
 میهمان گفت : من که از این رو به اون رو
 شدم ، واقعاً که همش خوردن و خوابیدن نیس ،
 بهین عزیز ، اگه دو سه روز تعطیلی پیشی اومد ،
 همه‌تون دسته جمعی بیاین پیش من ، غیسولی
 می‌کنین ؟
 میزبان گفت : انشاءالله .
 میهمان گفت : نه دیگه ، این به عهده تست
 اگه این کارو نکنی ، من حسابی دلخوری می‌شم .
 میزبان گفت : سعی می‌کنم .

میهمان یکی به سیگار زد و گفت : " خب ،
 دیروفته ، شما دوتا از خواب موندین ، من با
 اجازه‌تون فردا مرخص می‌شم تا ... "
 میزبان وسط حرفش دروید : چی ؟ فردا ؟
 محاله ، امکان نداره .
 و خانم صاحب‌خانه گفت : به خدا اگه
 بذاریم .
 میهمان گفت : " صبر کنین ، من دیگه راه
 خونه تنوم با دگر فتم ، محاله ماهی به‌بار سوزنم ،
 اما رفتنم جدیه ، یعنی امکان نداره بتونم بمونم ،
 به‌هیچ صورتی ، متوجهین ؟ ، شماها با این فکر و
 عقیده موافقین که هر روزی که بن تاخیر کنم ،
 عدمای بیچاره از نون خوردن می‌افتن ؟ "
 میزبان گفت : " آخه این که نشد . "
 میهمان گفت : قول شرف می‌دم که دوسه
 هفته دیگه برگردم ، جدی می‌گم .
 زن و شوهر همدیگر را نگاه کردند و میهمان
 گفت " باور ندارین که ازتون دل نمی‌کنم ؟ باور
 ندارین ؟ "
 عصر دوشنبه خانه سوت و کور بود ، میهمان
 آمده بود و جنب و جوش غریبی برپا کرده و رفته
 بود .
 زن و شوهر زیر بید همچون ، در دو طرف میز
 نشسته بودند و چایی می‌خوردند ، بچه‌ها ساکت
 و آرام توی اتاق سوتاتی‌های فراوان همورا نماشا
 می‌کردند . زن آهی کشید و گفت : " کاش
 چند روزی بیشتر می‌موند . "
 شوهر گفت : آره ،
 و بلند شد و رفت داخل ساختمان و وارد
 اتاق کار شد ، جلو ردیف کتابها ایستاد ، دلت
 می‌خواست چیزی بخواند ، ولی حوصله نداشت ،
 کتابی را درآورد و ورق زد و سرجا گذاشت ،
 کتاب دیگری درآورد و پشت میز نشست که یک
 مرتبه رنگ در خانه به‌صدا درآمد ، بچه‌ها به‌طرف
 در خانه دویدند چند لحظه بعد برگشتند و در
 اتاق را باز کردند و در حالی که هر دو ورچه
 ورچه می‌کردند و به هوا می‌پريدند داد زدند :
 بابا ، بابا ، مهمون ، مهمون ، چنا تا مهمون ،
 چندتا عمو اومدن ، اومدن .
 منصور کتاب را بست و از راهرو گذشت ،
 شش مرد ناشناخته داشتند پله‌ها را بالا می‌آمدند .
 آنها میهمان نبودند ، آنها آمده بودند آقای
 منصور را به میهمانی ببرند .
 پنج سال و خرده‌ای از آن روز گذشته ، ولی
 آقای منصور هنوز از میهمانی برگشته است .

قصه منتشر نشده ای از غلامحسین سعیدی



... در عظیم خلوت من
www.xalvat.com



نشر دیگران

<http://xalvat.com>

xalvat@xalvat.com

<http://xalvat.com/xalvat7/Nasher-eDigaran>